



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم  
برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم

شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی  
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم

چو تخته تخته بشکستند کشتی‌ها در این طوفان  
چه باشد زورق من خود که من بی‌پا و بی‌دستم

شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی  
شدم بی‌خوبش و خود را من سبک بر تخته‌ای بستم

نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد  
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در بستم

چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم  
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم

چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر  
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم

جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی  
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم

بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه  
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم

به هر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم  
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد  
سیال از کبر می مالد که رو من کار کردستم

چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن  
نرست از گلشن برگی ولیک از خار تو خستم

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن  
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم